نقاشی ماریا

میترا داور

روی صندلی نشسته بودم که متوجه شدم تبدیل به مدفوع بزرگی شده‌ام، آنچه عجیب بود مدفوع هیچ بویی نمی‌داد، در صورتی که در ۲۴ ساعت گذشته خوراکی‌های زیادی خورده بودم. همین‌که رفتم روی صندلی خودم را جابه‌جا کنم؛ دیدم در حال پخش شدن هستم. روبه روی صندلی‌ام، آینه بود. دو چشم سیاهم تو مدفوع برق خاصی می‌زد.

صدا زدم: شاهین... شاهین....

پاسخی نیامد. سرم را چرخاندم تو اتاق، شاید وقتی خواب بودم رفته بود بیرون، اگر می‌آمدند و می‌دیدند رسوایی بزرگی پیش می‌آمد. تا قبل از اینکه بیایند می‌بایست یک جوری خودم را نجات بدهم.

دوباره صدا زدم: شاهین ... شاهین ....

تصمیم گرفتم زنگ بزنم به دوست یا آشنایی، شاید بتوانند کاری کنند، ولی متوجه شدم هیچ انگشتی ندارم که شماره بگیرم. دور خودم چرخی زدم تا شاید انگشت‌هایم را پیدا کنم، هر حرکتی می‌کردم مدفوع بیشتر به درودیوار پخش می‌شد. همان زمان صدای زنگ در را شنیدم. ماریا را می‌دیدم که پشت آیفون این پا آن پا می‌کرد.

صدای پایش را می‌شنیدم که از پله‌ها بالا می‌آمد. نمی‌دانستم چه واکنشی نشان می‌دهد.

صدای کلید را شنیدم که تو در چرخید.

وقتی وارد شد؛ خیلی عادی بود. همین‌جوری که نگاهم می‌کرد گفت: مامان فرشید هم تبدیل به مدفوع شده.

با صدای بلند گفتم: اووو...

از اینکه فرشید هم تبدیل به مدفوع شده بود خیلی خوشحال شدم. ماریا شاید می‌توانست ما را از این وضعیت نجات دهد. ماریای من آرتیست بود. خودش این کلمه را دوست داشت، اگر می‌گفت نقاش

هستم عوام به‌اشتباه فکر می‌کردند دیوار نقاشی می‌کند، حتی وقتی به دوست و آشناها می‌گفتیم ماریا هنر می‌خواند، می‌گفتند یعنی هنرپیشه می‌شود؟ بعد پخ‌پخ می‌خندیدند. ماریا می‌گفت این‌قدرها هم نفهم نیستند، خودشان را به نفهمی می‌زنند. برای همین می‌گفت: باید کلمه‌ای بگویم که این جماعت کمی خودش را پس بکشد.

ما هیچ بار فرصت نکردیم نمایشگاه‌هایی را که ماریا می‌گذاشت برویم؛ همیشه سرکار بودیم.

ماریا می‌گفت: این حرف‌ها نیست. روز تعطیل می تونید برید نمایشگاه، اما شما روز تعطیل، مدام قرص می‌خورید که بیشتر بخوابید.

ما از خودمان دفاع می‌کردیم و می‌گفتیم هیچ هم این طور نیست، پس کی این‌همه کار را انجام می‌دهد؟ اما واقعا همین‌طور بود که ماریا می‌گفت، تا ماریا می‌رفت، ما جورواجور قرص‌ها را برای خودمان ردیف می‌چیدیم و می‌خوردیم تا بیشتر بخوابیم. فکر می‌کردیم اگر زیاد بخوابیم خستگی‌مان در می‌رود. ماریا می‌گفت:

" من تنها تصویری که از شما دارم یک خط افقی ست "

شاهین می‌گفت ما نباید اجازه بدهیم که مسخره‌مان کند ... یعنی چی خط افقی؟

گفتم ماریا راست می‌گوید. هر وقت ما را می‌بینید ما خوابیدیم.

اگر هم زود از خواب بیدار می‌شدیم ، دوباره مسکن می‌خوردیم. دقیقاً نمی‌دانستیم کجایمان درد می‌کند، با خودمان فکر می‌کردیم جایی‌مان درد می‌کند که حالمان خوب نیست، وقتی زیاد می‌خوابیدیم فکر می‌کردیم حالمان خیلی خوب است. جوان‌تر که بودیم مدام می‌رفتیم دکتر، هرجایی از تنمان را تکه‌ای می‌کندیم می‌گذاشتیم آزمایشگاه، نمونه‌برداری می‌کردیم مدام. همیشه‌ی خدا تو صف آزمایشگاه ایستاده بودیم ، مردانه یک طرف؛ زنانه یک‌طرف؛ من یک‌طرف؛ شاهین یک‌طرف. بعدها باورمان را به پزشک‌ها از دست دادیم؛ برای همین خوددرمانی می‌کردیم. سالی دو بار آنتی‌بیوتیک قوی می‌خوردیم که هر چه عفونت هست در بدن مان دفع شود. سالی یک بار قرص انگل می‌خوردیم. سالی دوبار ویتامین دی سی می‌زدیم .... و مرتب قرص سرماخوردگی می‌خوردیم که راحت تر بخوابیم.

اما حالا آنچه که مهم بود نمی‌توانستم چیزی بخورم. یک مدفوع چه چیزی می‌توانست بخورد؟

ماریا همین‌طور که روی مبل نشسته بود، انگشتش مدام روی صفحه ی موبایل می چرخید. با نگرانی گفت: این اتفاق برای خیلی ها افتاده.

گفتم: تلویزیون رو روشن کن.

تلویزیون را روشن کرد. مدام این کانال آن کانال می زد، شبکه خبر که رسید، گفتم: واستا .... همین جا.

مرد اخبارگو گفت: متاسفانه تعدادی از مردم در سراسر جهان به یکباره در اسفند ماه دچار تغییر جدی شده اند.

بعد با صدای بلند گفت: به گزارشی که همکارم در این زمینه تهیه کرده؛ توجه کنید.

با تردید پرسیدم: ماریا من بیدارم؟ خواب نمی بینم؟

ماریا با صدای محکمی‌گفت: خواب نیستی مامان. بیداری.

تلویزیون جمعیت انبوهی را در سراسر جهان نشان می‌داد که تبدیل به مدفوع شده بودند. تعداد زیادی از جمعیت همین‌طور که پشت میز نشسته بوند و داشتند کار می‌کردند، تعداد زیادی در خواب این اتفاق برایشان افتاده بود؛ اولین بار بود که یک حادثه در سراسر جهان داشت همزمان پیش می‌رفت، انگار کسی انفولانزا گرفته باشد. در این میان فقط رنگ چشمها بود که فرق می‌کرد.

بدترین حالت برای مردی اتفاق افتاده بود که پشت فرمان نشسته بود و باعث تصادف شده بود. چند نفر کشته‌شده بودند. چراغ آمبولانس مدام می‌چرخید و تصاویر مدفوع‌هایی را نشان می‌داد که رنگ مردمک چشمشان فرق می‌کرد. مردمک‌های آبی با حجم

سنگینی از مدفوع. رنگ مدفوع هم جورواجور بود، زرد، قهوه‌ای، قرمز؛ سیاه ... تعدادی از آن‌ها نازک و قیطانی بودند، مدفوع‌هایی را دیدیم با حجم بسیار بزرگ. و زیرنویس که مدام می‌نوشت: جهت لاغری خود با کپسول ادیوس .... شماره پنج را ارسال کنید به شماره ....

لاغری در دو هفته .... کپسول ادیوس ...

بله ... من در عرض دو هفته چهارده کیلو لاغر شدم.

اعتمادبه‌نفسم را ازدست‌داده بودم ... خجالتی شده بودم ... اما الان با کپسول ادیوس سی کیلو در عرض سه ماه ....

ماریا همین طور که انگشتش می‌چرخید روی صفحه کلید؛ گفت: خیلی عجیبه.

نگاهی به من انداخت و گفت: من باید خیلی مواظب باشم.

بعد گفت: شما هم باید بپذیرید که هر لحظه ...

ماریا وحشت‌زده گفت: من اگه این‌جوری بشم؟

آن لحظه پهن‌شده بودم حسابی و داشتم از صندلی شُره می‌کردم که ماریا گفت: مامان یه چیزی می گم ...

- یه چیزی می گم ناراحت نشی ها؟

با دقت نگاهش کردم و گفتم: چی به ذهنت رسیده؟

گفت: هیچ چاره‌ای ندارم جز اینکه همه تونو بریزم تو مستراح.

بعد با ناراحتی گفت: فرشید را امروز خالی کردم تو مستراح.
با صدای بلند گفتم: اوووو ماریا... اگر پدرت اینجا بود و یا مارال اینجا بود؛ نمی‌گذاشتند تو هر کاری دلت خواست بکنی. زنگ بزن به پدرت ببین کجاست.
ماریا با فریاد گفت: چندبار زنگ زدم؛ گوشی رو نگرفت .... چکارت کنم مامان؟ قابت بگیرم؟
نگاهم چرخید به خانه‌ای که خیلی دوستش داشتم اما هیچ بار فرصت نمی‌کردم توش زندگی کنم ... تابلویی که ماریا کشیده بود روی دیوار، همان کشتی تو پس‌زمینه‌ی آبی که ملکه ذهنم شده بود. همان کشتی که قرار بود یک روز سوارش شویم و به کشورهای دوردست سفر کنیم.
صدا زدم: شاهین... شاهین....
باور نمی‌کردم دیگر نمی‌بینمش، اینکه لنگان‌لنگان از این طرف به طرف آشپزخانه برود، سیگاری روشن کند و بنشیند به صدای جزجز کتری گوش کند.
ماریا از روی صندلی بلند شد و گفت: من نمی تونم ریسک کنم. شاید این انتهای جهان برای شما باشه و هیچ کاری هم نتونید بکنید.
بعد با صدای بلند گفت: تو خیلی وقته که مشکل‌داری مامان ... حتی نمی تونی خوب راه بری و خودتو جمع کنی.

به سمت آشپزخانه رفت. باور نمی‌کردم چیزی که تو ذهنش هست را به واقعیت تبدیل کند.

گفتم: تو حق نداری ماریا... اینجا خونه ی ماست.

گفت: شاید به نفع تون باشه مامان ... شما باید برید جایی که همه مثل خودتون هستن.

نگاهم چرخید به تابلوی آبی ماریا، شاید آخرین باری بود که تابلو را نگاه می‌کردم.

جارو بزرگی دستش بود ویک خاک‌انداز پلاستیکی آبی‌رنگ که تازه خریده بودم. با جارو و خاک‌انداز جمع ام کرد.

گفتم: بس کن ماریا!

می‌دیدم که با برآشفتگی به طرف دست‌شویی می‌رفت. دست‌شویی مثل همیشه بوی مواد ضدعفونی‌کننده می‌داد. از روی خاک‌انداز سُر خوردم روی کف دست‌شویی. چشم‌هایم به درودیوار چاه دست‌شویی می‌خورد. بوی کثیف مدفوع همراه بوی مواد ضدعفونی‌کننده زیاد می‌شد. فرو رفتم تو چاه ...

دست ماریا را می‌دیدم که داشت سیفون را می‌کشید.

ظاهرا باید اینجا همه چی تمام می‌شد اما دنیای جدیدی را آغاز کرده بودم، چشم‌هایی را می‌دیدم که خیلی آشنا بود ... به نظرم هیچ‌چیز انقدرها هم سنگین نبود. به‌جایی رسیده بودم که فضا بوی

گوگرد می‌داد ... مردان و زنانی زیادی آنجا بودند که یکریز با هم حرف می‌زدند و گلایه می‌کردند که چرا این‌جوری شده، تعدادی‌شان نفرین می‌کردند و گاه دست به دعا که زودتر نجات یابند. من همین‌طور که گوشه‌ای نشسته بودم به انبوه جمعیتی خیره می‌شدم که سُر می‌خوردند تو چاه بزرگ دست‌شویی ... مدفوع پرحجمی که شاید به دویست کیلو می‌رسید گوشه‌ای نشسته بود و خودش را می‌خورد.

گفتم: آرزوی من این است که جایی آرام پیدا کنم و بخوابم.

دیگر سروصدایشان را نمی‌شنیدم؛ ساکت شده بودند و یا شاید خواب من سنگین شده بود.

۱

---

[1] *از کتاب نقاشی ماریا*

۱۳۹۷

نشر پر